

داستانایفسکی

شیطان ایدئولوگ

اوکتاویو باز / شهروز رشید

اتفاقات را، که ما را در آثار استاندال خیره می‌کند، فاقد است. او نگاه توکوویل را هم نداشت، که به سطح یک جامعه و یک عصر نفوذ می‌کند، و چون تولستوی تاریخ‌نگاری حماسی هم نبود. داستانایفسکی برای ما حکایت نمی‌کند که چه اتفاق می‌افتد، بلکه مجبورمان می‌کند که به اعماق فرود آییم تا ببینیم واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد، او مجبورمان می‌کند که خود را ببینیم. داستانایفسکی معاصر ما است، چرا که او می‌دانست درام و درگیری عصر ما چه خواهد بود، و او این را نه بدان خاطر می‌دانست که استعداد پیشگویی داشت یا توانا بود اتفاقات آینده را پیشگویی کند، بلکه بدان خاطر که او توانایی آن را داشت که در ژرفای روان آدمی نفوذ کند. او یکی از نخستین کسانی بود، شاید هم نخستین، که وارد درگیری با نیهیلیسم مدرن شد. او توصیفاتی فراموش‌نشده از این پدیدهٔ روانی را به یادگار گذاشت که حتا امروز هم هوشیاری و دقت اسرارآمیز نهفته در آن‌ها تکانمان می‌دهد. نیهیلیسم عهد کهن با شکاکیت و اپیکوریسم خویشاوند بود؛ ایده‌آلش وارستگی‌ای شامخ بود: متانت در مقابل بی‌ثباتی سرنوشت. نیهیلیسم عهد کهن، که بر اساس گزارش پلوتارک، اسکندر و یارانش را سخت تحت تأثیر قرار داد، رفتاری فلسفی، بی‌شبهت به شکاکیت پیرونی (Pyrrhon) نبود، که در پایانش تأمل و تماشای خلاء قرار داشت. برای ناکارچونا^(۱) و شاگردانش، نیهیلیسم مقدمهٔ مذهب بود. با این‌که نیهیلیسم مدرن نیز از اقتناع روشنفکرانه به وجود می‌آید، نه در وقار فلسفی پایان می‌پذیرد و نه در سعادت‌مندی تأثیرناپذیری؛ او بیش از این‌ها ناتوان است تا به چیزی ایمان داشته باشد و ادعا کند، بیش تر فلاکتی روشنفکرانه است تا یک فلسفه.

نیچه ظهور یک "نییلیسم تمام و کمال" را پیش روی خود می‌نهاد، تجسم یافته در هیات آبر انسان، که در چرخش‌های دایره‌ای بازگشت جاودان بازی می‌کند، می‌رقصد و می‌خندد. رقص و ابرمرد، بی‌معنایی کیهانی، ناپایداری معنا و تغییر ارزش‌ها را جشن می‌گیرد؛ اما نییلیست واقعی، چنان‌که داستانایفسکی او را خیلی واقعی‌تر دید، نه می‌رقصد و نه می‌خندد؛ او دور خود می‌چرخد — در اتاقش یا در جهان، که برای او یکسان است — بدون این‌که بتواند دمی درنگ کند، و نیز بدون آن‌که

فتودور داستایفسکی یک قرن پیش، در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ درگذشت. از آن زمان تاکنون، نفوذ او مدام در حال رشد و گسترش است. نخست در وطن خود، آن‌جا که در زمان حیاتش مشهور بود، سپس در اروپا، آمریکا و آسیا. تأثیر او منحصر به ادبیات نبود، بلکه معنوی و وجودی نیز بود: نسل‌های بسیاری رمان‌های او را نه چون آثاری تخیلی، بلکه چون پژوهشی در روان آدمی خوانده‌اند و صدها هزار خواننده در سراسر جهان گفتگویی خاموش با قهرمانان او داشته‌اند، چنان‌که گویی آن‌ها آشنایانی قدیمی هستند. آثار او، مهر خود را بر اندیشه‌های مختلفی چون نیچه و ژید، فاکتر و کامو زده است، در مکزیک دو نویسنده آثار او را با هیجانی شورانگیز خوانده‌اند؛ بی‌تردید بدان خاطر که آن‌ها به همان خانوادهٔ معنوی تعلق داشتند و خود را در ایده‌ها و وسوسه‌های او باز می‌شناختند: واسکونسوس و رونلتاس. او یکی از نویسندگان محبوب جوانان است (یا بود)؛ هنوز گفتگوهای بی‌پایان دورهٔ دبیرستان را به خاطر می‌آورم که با چند نفر از هم‌کلاسی‌ها، گردش‌کنان پیش می‌بردیم. بحث ما با فرو افتادن شب از سان ایدفونسو آغاز می‌شد و پس از نیمه شب در سانتاماریا یا در اونیدا دلوس اینسو گنتس — در انتظار آخرین تراموا پایان می‌یافت. ایوان و دیمیتری کارامازوف در درون هر یک از ما در جدال و کشمکش بودند. هیچ چیز طبیعی‌تر از این هیجان شدید بیانگر آن نیست که داستانایفسکی — با وجود یک قرن فاصله که او را از ما جدا می‌کند — معاصر بزرگ ما است. کم‌اند نویسندگانی از دوران گذشته که چون او امروزی باشند: خواندن رمان‌های او به معنای مرور وقایع قرن بیستم است، اما امروزی بودن او مشروط به تازگی‌های روشنفکرانه و ادبی نیست. از نظر تلاش‌ها و علایق زیبایی‌شناسانه‌اش، نویسنده‌ای از عصری دیگر است، و اگر طنز نادرز و مدرن او نبود، بسیاری از صفحاتش ملال‌آور می‌شد. جهان تاریخی او، جهان تاریخی ما نیست. یادداشت‌های یک نویسنده صفحاتی دارد که مرا به دلیل اخلاق برده‌داری و ضد یهودی بودنشان از خود می‌رانند. سیل کلمات او علیه اروپا، اگر چه غنی هستند، مرا به یاد کینه و حملهٔ ناسیونالیست‌های مکزیکی و آمریکای اسپانیایی می‌اندازند. دید تاریخی او گاهی عمیق است، اما همچین آشفته و درهم. دید تاریخی او آن درک هوشیارانه و بی‌واسطه

بتواند کاری انجام دهد. او محکوم به آن است که در حین گفتگو با او هام خود در دایره‌ای بچرخد. بدبختی او در ناتوانی‌اش نهفته است، آن‌گونه ناتوانی‌ای که در نزد عیاشان سادی (Sadéschen) و در تن‌آسایی راهبان قرون وسطا می‌یابیم، که توسط جن نیمروز تسخیر شده‌اند، ناتوان از این‌که بتواند کسی یا چیزی را دوست بدارد، یک ناآرامی بروتی، انزجار از خویشتن - و عشق به خویشتن. نیهیلیست مدرن، خودشیفته‌ای تیره‌بخت است که در ژرفای آب به تصویر هزار تکه خود می‌نگرد. رؤیای سقوط افسونش می‌کند: از خود در نزد خویشتن احساس تهوع می‌کند، اما نمی‌تواند از خود چشم بردارد. کهودو (Quevedo) این موقعیت را در دو سطر فراموش نشدنی بیان داشته است:

لحظه‌ای که او چهره خود را در توفان آیسسو^(۲) می‌بیند
در آتش عشق به خویشتن می‌سوزد.

استاوروگین، قهرمان جن‌زدگان (ترجمه قدیمی تسخیرشدگان بود، اگر چه کم‌تر تحت‌اللفظی است، اما درست‌تر است) به داریا پاولونا، که عاشق استاوروگین بود، می‌نویسد: "من همه جا نیرو و توان خود را به آزمایش گذاشتم. این آزمایش‌ها که برای بنیادگذاری وجودم یا در برابر دیگران برای نمایش به کار رفته، توانایی من، هم‌چنان‌که در گذشته در تمام زندگی‌ام، خود را به مثابه نیرویی بی‌حد و مرز نشان داده است... اما این نیرو را در چه جهت معین و مشخصی به کار برم. هنوز نتوانسته‌ام به این نکته پی ببرم و اکنون هم پی نبرده‌ام: با وجود تشویق‌ها و تأییدهای شما... مانند سابق، هنوز قادرم به یک عمل نیک دست بزنم و از آن احساس رضایت کنم؛ و در عین حال میل به اعمال ناشایست و احساس رضایت از آن نیز در من هست. با این وجود، این دو احساس هم‌چنان خفیف و سطحی است. هرگز احساس تند نداشته‌ام، خواهش‌ها و امیال من فاقد عمق‌اند؛ نمی‌توانند راهبر من گردند... مرتکب فسق و فجورهای فراوان شده‌ام... اما نه دوستان فسق و فجورم و نه خواستار آن. شاید خیال دارید به من آن‌قدر عشق و محبت ببخشید و مرا با زیبایی روح برگزیده خود اشباع کنید و این امید را داشته باشید که بالاخره هدفی در برابر من نهاده‌اید؟ نه. بیش‌تر احتیاط کنید و دوراندیش باشید، عشق من مانند وجودم، ناچیز و بی‌مقدار است... برادران یک‌بار به من گفت: کسی که پیوند خود را با وطنش از دست بدهد، خدایانش را هم گم خواهد کرد، یعنی همه اهدافش را. راجع به همه چیز می‌توان بحث و جدلی بی‌پایان انجام داد، اما از من فقط و فقط نفی و انکار سر می‌زند، بدون هیچ‌گونه بلندپروازی و صرف نیرو. نه، حتا نفی و انکار هم نمی‌توان بر آن اطلاق کرد، همه چیز در وجود من ضعیف و پژمرده است. کیریلوف بلند همت توانست در برابر "ایده" پایداری کند و خود را کشت... من هرگز نمی‌توانم عقل خویش را از دست بدهم و هیچگاه نتوانستم در مقایسه با او به "ایده" ایمان بیاورم. نه، من هرگز نخواهم توانست خودکشی کنم!"

چگونه می‌توان این موقعیت را تعریف کرد: بزدلی، بی‌روحي؟ استاوروگین بی‌وجدان است؛ با این وجود: پس از این‌که این نامه را نوشت در زیر شیروانی خانه، خود را به دار آویخت. آخرین تناقض: ریسمان ابریشمین بوده و خودکشی‌کننده قبلاً با دقت بسیار ریسمان را صابون مالیده بوده است. عظمت نیهیلیست نه در عمل و نه در ایده‌او، بلکه در روشن‌بینی او نهفته است. این روشن‌بینی او را، چنان‌که خودش می‌گوید، از پستی و بی‌مقداری‌های می‌بخشد. یا این‌که خودکشی بیش‌تر از آن‌که جواب باشد آزمایشی دیگر است؟ اگر چنین باشد، آزمایشی نیمه‌کاره است. به هر حال نیهیلیست قهرمانی روحی است، زیرا که او جرئت نفوذ در روان پاره پاره خود را دارد، با این‌که خوب می‌داند که به جستجوی بدون امید می‌پردازد. احتمالاً نیچه می‌گفت: استاوروگین یک نیهیلیست کمال نیافته است، او به بازگشت جاودان آگاهی ندارد. شاید صحیح‌تر این باشد که قهرمان داستایفسکی همچون بسیاری از معاصران ما یک "مسیحی کمال نیافته" است. او ایمان خود را از دست داده است و نتوانسته است برای یقین‌های کهن خود جانشینی نو بیابد. او نمی‌تواند بدون سرپناه زندگی کند، بدون ایده‌ها که به زندگی‌اش حقایق یا معنا و مفهوم می‌بخشند. آن‌چه گم شده است خدا است، نه شیطان. از دست دادن رابطه‌های غیردنیوی، گناه را زایل نمی‌کند: برعکس، بدان نوعی جاودانگی می‌بخشد. نیهیلیست به بدبینی خداجویانه نزدیک‌تر است تا به خوش‌بینی مسیحی با اعتقادش به شفای روح. اگر خدا وجود ندارد، رهایی از گناه نیز میسر نیست و شر باز بیش‌تر بر هستی خود اصرار می‌ورزد؛ گناه اتفاقی نیست، دیگر موقعیتی گذرا نیست و بسته به شرایط وجودی انسان، پی در پی تغییر چهره می‌دهد. یک آگوستینیسم وارونه: شر همان هستی است. آرمانگرا می‌خواهد آسمان را به زمین بیاورد، از ما خدایانی بسازد؛ نیهیلیست خود را از بدو تولد لعنت شده می‌یابد: زمین جهنم است.

آیا این چهره‌پردازی از نیهیلیست‌ها، تصویری است از خود؟ آری و نه. داستایفسکی نمی‌خواهد از نیهیلیسم، با خودکشی و نفی رهایی یابد، او طریق تصدیق و وارستگی شادمانه را برمی‌گزیند. پاسخ به نیهیلیسم، این بیماری روشنفکران، سادگی زندگانی دیمیتری کارامازوف است و یا شادمانی فراسپهری آئیووشا. در هر حال، پاسخ نه در فلسفه است نه در ایده‌ها، بلکه در خود زندگی است. معصومیت انسان‌های عادی است که نیهیلیسم را انکار می‌کند. دنیای داستایفسکی پر است از مردان، زنان و کودکانی که عادی‌اند و در عین حال نفرت‌انگیز. بعضی‌هاشان مضطرب‌اند، بعضی‌هاشان شهوتران، گروهی ستاینده تحقیرند و بعضی در تمتع مرددند. قدیسانی هستند و قاتلانی، ابلهانی و نوابغی، زنانی با تقوا و پاک چون آب و کودکانی، فرشتگانی که از دست پدرانشان در رنج‌اند (چه تضادی است بین دید داستایفسکی و فروید از دوران کودکی)

دنیایی از قاتلان و عادلان: که برای همه‌شان دروازه ملکوت آسمان باز است. همه می‌توانند خود را نجات دهند یا خود را در فساد و تباهی غرق کنند. جسد پدر زوسیمای بوی گندیگی تهوع‌آور فساد و خیانت از خود متصاعد می‌کند. او نیز با همه تقوایش، به نام مردی مقدس نمی‌میرد. در برابر همه این‌ها، نزد داستایفسکی، آدمکشان و جنایتکاران، هم‌زنجیریان خود او در سبیری، خود را از هر گونه دآوری کنار می‌کشند. انسان، این "موجود غیرمحمول" در هر لحظه می‌تواند خود را نجات دهد. این جا است که مسیحیت داستایفسکی به تصورات آزادی و عنایت نزدیک است. چنان‌که ما در نزد کالدرون، تیرزو و میرادوآسکوا می‌یابیم. برای ما قدیسان و فواحش داستایفسکی، قاتلان و عادلان او، از واقعیتی فراسپهری برخوردارند. می‌خواهم بگویم که آن‌ها موجوداتی غیرعادی‌اند و اهل زمانی دیگرند، عصری که در حال سقوط است: آن‌ها به عصر ماقبل صنعتی تعلق دارند. در این معنا مارکس روشن‌بین‌تر بود، چرا که او اضمحلال روابط سنتی و فروپاشی اشکال کهن زندگی را زیر نفوذ دوگانه بازار سرمایه‌داری و صنعت پیش‌بینی کرد. چیزی که او پیش‌بینی نکرد، ظهور تیپ جدیدی از انسان‌ها بود که هر چند چون وارثان او جلوه کردند، در قرن بیستم گواه ویرانی رؤیاها و اشتیاق‌های سوسیالیستی او بودند. داستایفسکی نخستین کسی بود که این طبقه را توصیف کرد. ما آن‌ها را خوب می‌شناسیم، آن‌ها پیش‌قراول امروز ما شده‌اند. آن‌ها متعصبان و متحجران ایدئولوژی هستند، مرتدین استاوروگین و ایوان. سرمشق آن‌ها سمردیاکف پدرکش است، شاگرد ایوان.

متعصبان از نیهیلیست‌ها، نه روشن‌بینی، بلکه بی‌ایمانی را به ارث برده‌اند. بهتر است بگویم آن‌ها بی‌ایمانی را به یک خرافه سطحی تبدیل کرده‌اند. داستایفسکی آن‌ها را تسخیرشدگان می‌نامد، اگر چه آن‌ها، برخلاف ایوان و استاوروگین، ناآگاهانه از این‌که توسط شیطان تسخیر شده‌اند. از این زاویه، داستایفسکی آن‌ها را با خوک‌های انجیل مقایسه می‌کند (انجیل لوقا باب ۸ - آیه‌های ۳۶ - ۳۲). آن‌ها اعتقادات قدیمی خود را از دست داده‌اند و بت‌های یک عقلانیت دروغین را ستایش می‌کنند: پیشرفت را، آرمان‌های اجتماعی و انقلابی را. آن‌ها مذهب پدرانشان را انکار کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند مذهب را به‌طور ریشه‌ای نفی و انکار کنند: به جای عیسا مسیح و مریم باکره، دو یا سه ایده کتاب درسی را پرستش می‌کنند. آن‌ها پیش‌قراولان تروریست‌های ما هستند. جهان داستایفسکی، جهان جامعه‌ای است که آن را فساد و گندیگی یک مذهب، بیمار کرده است، مذهبی که همان ایدئولوژی است. جهان او، سرمشق جهان ما است.

داستایفسکی در جوانی‌اش انقلابی بود. او به خاطر فعالیت‌هایش زندانی و به مرگ محکوم شد و سپس مورد بخشش قرار گرفت. سالیان بسیاری را در سبیری به‌سر برد - اردوگاه‌های کار اجباری روسیه معاصر، میراثی تمام و کمال یافته از سیستم سرکوب تزاری‌اند. - و پس از

بازگشت از زندان و تبعید، گذشته رادیکال خود را به کناری نهاد. محافظه‌کار، مسیحی، اخلاقی، سلطنت‌طلب و ناسیونالیست شد. گمراهی خواهد بود اگر آثار او را به تعاریف ایدئولوژیک صرف تقلیل دهیم. او یک ایدئولوگ نبود، اگرچه ایده‌ها معنای مرکزی رمان‌های او را تشکیل می‌دهند. او یک رمان‌نویس بود. یکی از قهرمانان او، دیمتری پاسخی است به ایوان، اما او پاسخ مطلق نیست. داستایفسکی ایده‌ها را در مقابل هم نمی‌نهد، بلکه واقعیت‌های انسانی را در مقابل هم می‌نهد. برخلاف فلورب، جیمز یا پروست، ایده‌ها برای او واقعی‌اند، ولی نه در ذات خود، بلکه به مثابه ابعاد مذهبی وجود. تنها ایده‌هایی برای او جالب بودند که جسمیت داشتند. ایده‌هایی هستند که از جانب خدا می‌آیند، یعنی از ژرفای دل؛ بعضی‌ها، که بسیارند، از جانب شیطان می‌آیند، یعنی از خرد. خودآگاهی روشنفکران مدرن چون روان‌روحانی قرون وسطا بسان میدان جنگ است. از این نظر رمان‌های داستایفسکی تمثیل‌های مذهبی هستند، و هنر او به پولس مقدس و آگوستین قدیس و پاسکال نزدیک‌تر است تا به رئالیسم مدرن. در عین حال آثار او با تجزیه و تحلیل‌های دقیق روان‌شناسانه راه را بر فریود می‌گشاید و از بعضی لحاظ فراتر از او می‌رود. ما عمیق‌ترین و کامل‌ترین تشخیص بیماری مدرن را به داستایفسکی مدیونیم: تشخیص انشقاق روانی را، تشخیص خودآگاهی پاره پاره را. توصیفات او روان‌شناسانه و در عین حال مذهبی است. استاوروگین و ایوان از توهمات در رنجند. آن‌ها اشباح را می‌بینند و با آن‌ها گفتگو می‌کنند، اما از آن‌جایی که استاوروگین و ایوان امروزی هستند، این ظهورات را به حوزه آشفته‌گی روانی خود عقب می‌رانند. اشباح محصولات روان آشفته آن‌ها است؛ اما هیچ کدام از آن دو به این توضیح یقین ندارند. همواره خود را با مهمانان وهمی‌شان در گفتگو می‌بینند که نامیدانه مجبور شده‌اند واقعیت آن‌ها را بپذیرند. در واقع آن‌ها با شیطان گفتگو می‌کنند. آگاهی به انشقاق روانی، امری شیطانی است: تسخیرشدن یعنی دانستن این‌که "من" در هم شکسته است و این‌که بیگانه‌ای صدای ما را تصاحب کرده است. این بیگانه شیطان است یا این‌که خود ما مییم؟ پاسخ هر چه باشد، هویت شخص شقه شقه می‌شود. این بخش‌ها (کتاب برادران کارامازوف) از قدرتی اسرارآمیز برخوردارند: تصویر گفتگوی ایوان و اجنه‌اش به غایت رئالیستی است و چنان حکایت می‌شود که پنداری درباره حادثه‌ای روزمره است. موقعیت‌هایی پوچ و تأملاتی کنایی نیز از قلم نیافتاده است. ترس، توبت به توبت ما را می‌خندانند و خون را در رگانمان به یخ مبدل می‌کند. ما مغلوب افسونی دوگانه می‌شویم؛ توصیف روان‌شناختی در آنی به گمان‌ورزی متافیزیکی تغییر چهره می‌دهد. وهم مذهبی و وهم پایان داستان، فراسپهری و روزمرگی، ناهنجاری و عمق، چنان در هم تنیده شده که نمی‌توان از هم جدایشان کرد.

شیاطین داستایفسکی از موجودیتی حقیقی برخوردارند که در ادبیات مدرن یگانه است. از قرن هجدهم بدین سوی تصاویر دروغین اشعار و

رمان‌های ما کم‌تر قانع‌کننده‌اند. آن‌ها قهرمانانی کم‌دی هستند و زبان و سلوکشان مصنوعی و پرطمطراق و در عین حال تحمل‌ناپذیر است. قهرمانان آثار مگوته و والری اساساً به خاطر شخصیت خارج از اندازه روشنفکرانه و سمبلیکشان پذیرفتنی هستند؛ و نیز آن‌هایی پذیرفتنی‌اند که آگاهانه و کنایه‌ی به عنوان موجوداتی خیالی شکل داده شده‌اند: شیطان در دست جادو شده اثر نروال یا شیطان عاشق اثر بارزش کاتزوتته.

اما شیاطین مدرن به همه کاری دست می‌زنند تا به ما بفهمانند که آن‌ها از فراسوها آمده‌اند، از جهان زیرزمین. آن‌ها فرستادگان موجوداتی ماورای طبیعی‌اند. با این‌که شیاطین داستایفسکی نیز مدرن‌اند و هیچ وجه مشترکی با اجنهٔ کهن قرون وسطا و باروک - موجوداتی شهوتران، مکار و اندکی سفیه - ندارند، اما آن‌ها ادبی نیستند. می‌توان گفت آن‌ها واقعیتی بالینی دارند. شاید کشف بزرگ داستایفسکی در این نکته نهفته است: او خویشاوندی پنهان میان شر و بیماری، میان تسخیرشدگی و تأمل را دید. آن‌ها شیطان‌اند که با دلایل عقلانی استدلال می‌کنند و گویی روان‌کاوند که بر آنند لاوجود خود، طبیعت وهمی خود، را به اثبات برسانند و به کمک استدلال غیرقابل رد پیروز می‌شوند. برای ایوان و استاوروگین، این دو روشنفکر، چیزی باقی نمی‌ماند، جز این‌که به آن‌ها ایمان بیاورند. آن‌ها واقعاً شیطان‌اند، چرا که تنها شیطان می‌تواند چنین استدلال کند. استاوروگین‌ها باز هم مسخر شیطان می‌شدند، حتی اگر به این باور می‌رسیدند که اینان تنها زبیدهٔ وهم یک روان‌بیمارند. در هر دو حال آن‌ها تسخیر نمی‌شوند و انکار، این ذات شیطانی، شده‌اند. بدین‌گونه این اعتقاد، که ایوان را به هراس می‌افکند، به حقانیت می‌رسد که برای ایمان داشتن به شیطان، انسان ضرورتاً مجبور نیست به خدا ایمان داشته باشد. انسان‌هایی هستند که در برابر وسوسهٔ شیطان آسیب‌ناپذیرند: ایدئولوگ. او ثنویت را از جهان خود حذف کرده است. او اهل گفتگو نیست: او اثبات می‌کند، تئوری می‌بافد، نفی و انکار می‌کند، قانع می‌کند، محکوم می‌کند. او دیگران را رفقا می‌نامد، اما هرگز با آنان گفتگو نمی‌کند: او با ایدهٔ خود در سخن است. با دیگری نیز گفتگو نمی‌کند، آن "دیگری" که همهٔ ما در درون خود داریم. یکبار هم به ذهن او خطور نمی‌کند که دیگری هم وجود دارد. دیگری شبیحی ایده‌آلیستی است. خرافه‌ای خرده‌بورژوازی. ایدئولوگ روحاً ناقص‌العضو است: او مرکز خود را از دست داده است.

داستایفسکی عاشق مردم فقیر و عادی بود، عاشق تحقیرشدگان و توهین‌شدگان، اما نفرت خود را از آن‌هایی که خود را منجی می‌نامیدند، هرگز پنهان نمی‌کند. ادعای آن‌ها مبنی بر این‌که خواهان رهایی انسان از رنج آزادی هستند به نظر او پوچ و بی‌معنا می‌آمد. رنج وحشتناک است و گران‌سنگ. ایدئولوگ‌ها با نفرت او با نفرتی کم‌تر مقابله نکرده‌اند. لنین در نامه‌ای به دوستش خانم اینس آرماند از او با عبارت "داستایفسکی به‌غایت بد" یاد می‌کند. در جایی دیگر لنین بیان می‌دارد که او وقتی برای این‌گونه ترهات ندارند. در زمان استالین، داستایفسکی تقریباً ممنوع بود و

هنوز هم در حلقه‌های رسمی به عنوان ضدانقلاب و دشمن نگریسته می‌شود. با وجود رفتار دشمنانهٔ دولت، آثار او بیش‌تر از هر اثر دیگری، در روسیه خوانده می‌شود؛ بیش‌تر توسط دانشجویان و روشنفکران، و طبیعی است توسط زندانیان در اردوگاه‌های کار اجباری.

جبار، خودکامه و دمدمی مزاج است؛ علیه افراط‌کاری دیوانگان و آشفته‌مغزانی چون نرون و کالیگولا، دشمن شاه‌کش وسیله‌ای سنتی بود. علیه استبداد ایدئولوگ، که سیستماتیک و غیرشخصی است، دشمن وسیله‌ای کاری نیست: یک تجرید را نمی‌توان کشت، اما ایدئولوژی، که در برابر گلوله آسیب‌ناپذیر است، از نقد آسیب می‌پذیرد. بدین‌خاطر است که مستبد ایدئولوگ، مونولوگ و نطق را تنها وسیلهٔ بیانی می‌شناسد. جباریت ایدئولوگ، مونولوگ عالمی سادیسیت و فضل فروش است که می‌خواهد به زور از جامعه یک مربع و از هر انسانی مثلثی بسازد. و این هم دلیل دیگری است که بر امروزی بودن داستایفسکی؛ بگذریم از افسون بی‌پایانی که در آثار او نهفته است. امروزی بودن داستایفسکی، اخلاقی و سیاسی است: او به ما می‌آموزد که جامعه یک تخته‌سیاه نیست و می‌آموزد که انسان این موجود مهارناپذیر و نامتعین، خود را از همهٔ تعاریف و زندان‌ها رهایی می‌بخشد، حتی از دست تعاریف جبار، که خود را مهندس انسان و جامعه می‌داند. ■

پانویس:

۱. ناگارجونا، یکی از بانیان و مروچین مکتب مادیامیکایا شونیاوادا است که در آخر قرن دوم میلادی می‌زیسته و بدون تردید یکی از بزرگ‌ترین متفکرین و فلاسفهٔ جدلی است که از هند برخاسته است. "ناگارجونا" فرضیهٔ خلأ جهانی و تهی بودن و خالی بودن عناصر را وارد آیین خود کرده است. (ادیان و مکتب‌های فلسفی هند: داریوش شایگان. ص ۴۰۸).
۲. آبیسمو: مگاک. زرفای زمین، دریای بدون ته و بنیاد.

